

بگنجد جوس با ماله جو حافظه کید و
حافظ از بند عم آراد نکند است منم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
شده ساهما که از بر من رفقه بود بخت
بیدار در زمانه ندیدی کسی م
من عمر و غم تو پیمان بر موی
در و مراد بنیب اندو که من
گفتی مبارکت اقامت کوی من

بر کس عام شای و ملوک حساب
حافظه کینه بنده سلطان کشورم

بهین که قصه اشخ بی وفا کویم
مذایر که بین ای رفیق همسختی
شبی با نه اگر صحبت تفان نند
که کرده شده خون و لم ولی زنی
کم حکایت از و با خیال و به شب

بیک سخن تو از می از ان بجم کز
گنجد و کوی که من این سخن کجا کویم

کو دو ای خود از دیگری لطیف نفا
بجا و دم کینم در وجود کرا کویم

یا آنچه شور میت که در دور تو می نیم
بچه مهری بر او بر چه بر او آرد
دختر از نامه چنگ است چو بل ما
ایلهما ترا همه شربت ز کباب و قند
اسپ تازی شده مجروح بر زیر پا
مردمان روزی میله زین ای دم

پندت فطرت شد ای چه بزوی کن
ز آنکه این پند بر کج گهر می نیم

بزرگان سپید گری هزاران در چشم
الامای بنشین آن که بیار برفت ز
همان پر است بوی نیار و کین
ز تاب آتش دور چشم عرف چون